

به روی در، به روی پنجره ها ،
به روی تخته های بام ، در هر لحظه مقهور رفته، باد می کوبد ،

نه از او پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی بر جا ، خروشان است دریا ،
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

هم از آنگونه کان می بود ،
ز مردی در درون پنجره بر می شود آوا :
« دودوک دوکا ! آقا توکا ! چه کارت بود با من ؟ »
در این تاریک دل شب ، نه زو بر جای خود چیزی قرارش .

« درون جاده کس نیست پیدا .
پریشان است افرا ، « گفت توکا
« به رویم پنجره را باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم . »

ز مردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه .
فتاده سایه اش در گردش مهتاب ، نامعلوم از چه سوی ، بر دیوار ،
وز او هر حرف می ماند صدای موج را، از موج ،
ولیک از هیبت دریا.

« چگونه دوستان من گریزان اند از من ! » گفت توکا .
« شب تاریک را بار درون وهم است یا رویای سنگینی ست ! »
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا :
« به چشمان اشک ریزانند طفلان .
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود ،
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک .
به رویم پنجره ت را باز بگذار ،
به دل دارم دمی با تو بمانم .
به دل دارم برای تو بخوانم . »

ز مردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید :
« دودوک دوکا ! آقا توکا !
همه رفته اند ، روی از ما بپوشیده ،
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان بر ما .
نشانده بارها گل شاخه ی تر جسته از سرما .
اگر خوب این ، وگر نا خوب
سفارش های مرگند این خطوط ته نشسته ،
به چهر رهگذر مردم که پیری می نهدشان دل شکسته .

دلت نگرفت از خواندن ؟
از آن جانت نیامد سیر ؟ »

در آن سودا که خوانا بود ، توکا باز می خواند .
و مردی ، در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت :
« به آن شیوه که در میل تو آن بود
پی ات بگرفته نوخیزان به راه دور می خوانند ،
بر اندازه که می دانند .
به جا در بستر خارت ، که بر امید تر دامن گل روز بهارانی ،
فسرده غنچه ای حتی نخواهی دید و این دانی .
به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن ؟ »
ولی توکاست خوانا .
هم از آنگونه کاول بر می آید باز
ز مردی از درون پنجره آوا .
به روی در ، به روی پنجره ها ،
به روی تخته های بام ، در هر لحظه ی مقهور رفته ، باد می کوبد
نه از او پیکری در را پیدا .
نیاسوده دمی بر جا ، خروشان است دریا ،
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند .

نیما یوشیج - 20 اردیبهشت 1327